

## قسمتی از چنین گفت زرتشت

برادران، شما را سوگند می‌دهم که به زمین وفادار مانید و باور ندارید انانی را که با شما از امیدهای ابر زمینی سخن می‌گویند. اینان زهر بالای‌اند، که خود دانند یا ندانند.

اینان خوار شمارندگان زندگی اند و خود زهر نوشیده و رو به زوال، که زمین از ایشان به ستوه‌است. پس بهل تا سر خویش گیرند. روزگاری کفران خدا بزرگترین کفران بود. اما خدا مرد و در پی آن این کفر گویان نیز بمرند. اکنون کفران زمین سهمگین‌ترین کفران است و اندرونه آن «ناشناختنی» را بیش از معنای زمین پاس داشتن. روزگاری روان به خواری در تن می‌نگریست و در آن روزگار این خوار داشتن والاترین کار بود. روان تن را رنجور و تکیده و گرسنگی کشیده می‌خواست و این سان در اندیشه گریز از تن و زمین بود. وه که این روان خود هنوز چه رنجور و تکیده و گرسنگی کشیده بود! و شهوت این روان بی رحمی «با خویش» بود.

• به راستی انسان رودی ست آلوده. دریا باید بود تا رودی آلوده را پذیرا شد و ناپاکی نپذیرفت.

هان! به شما ابر انسان را می‌آموزانم: اوست این دریا. در اوست که خواری بزرگتان فرو تواند نشست.

• دوست می‌دارم آنکه را فضایل بسیار نمی‌خواهد. زیرا که یک فضیلت به‌است از دو فضیلت، زیرا که یک فضیلت چنبری ست استوارتر برای در آویختن سرنوشت.

• دوست می‌دارم آنرا که روانش خویشتن بر باد ده‌است و نه اهل سپاس خواستن است و نه اهل سپاس گزاردن، زیرا که همواره «بخشنده» است و به دور از پاییدن خویشتن.

• ای دوست به شرفم سوگند نه شیطانی است و نه دوزخی روانت از تن ات نیز زودتر خواهد مرد پس دیگر از هیچ چیز نترس!

• مؤمنان همه دین‌ها را بنگرید! از چه کس از همه بیش بیزارند؟ از آن کس که لوح ارزش‌هاشان را در هم شکنند، از شکننده، از قانون شکن؛ لیک او همانا آفریننده است!

آفریننده جویای یاران است، نه نعش‌ها و گله‌ها و مؤمنان. آفریننده جویای آفرینندگان قرین خویش است، جویای آنانی که ارزش‌های نو را بر لوح‌های نو می‌نگارند.

- آهای برادران، این خدایی که من آفریده‌ام، چون همه خدایان، ساخته انسان بود و جنون انسان.

- رنج و ناتوانی بود که آخرت‌ها را همه آفرید و آن جنون کوتاه شادکامی را که [مزه آن را] تنها رنجورترینان می‌چشند.

خستگی بود که خدایان و آخرت‌ها را همه آفرید: خستگی ای که می‌خواهد با یک جهش، با جهش مرگ، به نهایت رسد، خستگی ای مسکین و نادان، که دیگر «خواستن» نمی‌خواهد. باور کنید، برادران، این تن بود که از تن نومید گشت، که انگشتان جان فریب خورده خویش را بر دیوارهای نهایی سایید. باور کنید، برادران! این تن بود که از آدم نومید گشت، که شنید بتن هستی با وی سخن می‌گوید. و آن گاه خواست که با سر، و نه تنها با سر، از میان دیوارهای نهایی بگذرد و خود را به «آن جهان» برساند. لیک «آن جهان» سخت از انسان نهان است، آن جهان نامردانه از مردمی که یک «هیچ» آسمانی ست. باری، بطن هستی با انسان جز به صورت انسان سخن نمی‌گوید.

- هستند آنانی که روان مسلول دارند. اینان به دنیا نیامده رو به مرگ اند و شیفته آموزه‌های خستگی و گوشه‌گیری.

آرزوی مرگ دارند و بر ماست که آرزویشان را روا شمیریم! زنهار از بیدار کردن این مردگان و شکستن این تابوت‌های زنده! تا به یک بیمار یا یک سالخورده یا یک جسد بر می‌خورند در دم می‌گویند: «زندگی باطل است!» اما اینان تنها خود باطل اند، خود و چشمانشان که جز یک نما از هستی را نمی‌بینند. فرو رفته در عمق افسردگی و آرزومند یک حادثه کوچک مرگ آورد: این گونه چشم براه‌اند و دندان بر هم می‌سایند.

- به راستی، چه زود مُرد آن عبرانی که واعظان دیر مرگی بدو می‌بالند. و همین مرگ زود رس بلای مرگ بسیاری شد.

او، آن عیسای عبرانی، از آنجاکه جز گریه و زاری و افسرده جانی عبرانیان و نیز نفرت نیکان و عادلان چیزی نمی‌شناخت، شوق مرگ بر او چیره شد. ای کاش در بیابان می‌زیست، دور از نیکان و عادلان! آنگاه‌ای بسا زندگی کردن می‌آموخت و به زمین عشق ورزیدن، و بنابراین خندیدن! باور کنید،

برادران! او چه زود مُرد! اگر چندان می‌زیست که من زیسته‌ام، خود آموزه‌هایش را رد می‌کرد. و چندان نجیب بود که رد کند!

• آنکه همیشه شاگرد می‌ماند آموزگار خود را پاداشی به سزا نمی‌دهد. چرا تاج گل‌های مرا از سر نیفکنید؟

• مرا پاس می‌دارید، اما چه خواهد شد اگر روزی [ تندیس ] این پاس داشت فرو افتد؟ بپایید که این تندیس [ افتادن ] شما را خرد نکند!

شما آنگاه که مرا یافتید هنوز خود را نجسته بودید. مؤمنان همه چنین اند از این رو ایمان چنین کم بها ست. اکنون شما را می‌فرمایم که مرا گم کنید و خود را بیابید. و تنها آنگاه که همگان مرا انکار کردید، نزد شما باز خواهم گشت.

• «خدایان همگان مُرده‌اند: اکنون می‌خواهیم که ابرانسان بزید!» این باد آخرین خواست ما روزی در نیم روز بزرگ.

• روزگاری چون به دریا‌های دور فرا می‌نگریستند، می‌گفتند: خدا. اما اکنون شما را آموزانده‌ام که بگویید: ابر انسان.

خدا پنداری ست. اما نخواهم پندارتان از ارادهٔ آفرینندهٔ شما فراتر رود. خدایی توانید آفرید؟ پس، از خدایان هیچ مگویید! اما ابر انسان را چه نیک توانید آفرید!

• خدا پنداری ست. اما نخواهم پندارتان از آنچه اندیشیدنی ست فرا تر رود. به خدایی توانید اندیشید؟ پس معنای خواست حقیقت نزد شما این باد که همه چیز چنان گردد که برای انسان اندیشیدنی باشد، برای انسان دیدنی، برای انسان بساویدنی! تا نهایت حواس خویش بیاندیشید و بس!

و آنچه «جهان» نامیده‌اید نخست می‌باید به دست شما آفریده شود. او خود می‌باید عقل شما شود، گمان شما، ارادهٔ شما، عشق شما، و به راستی، مایهٔ شاد کامی شما، شما دانایان!

• می‌خواهم روزنهٔ دلم را تمام به روی شما دوستان بگشایم: اگر خدایان می‌بودند چگونه تاب می‌توانستم آورد که خدا نباشم؟ پس، خدایان نیستند! این نتیجه را همانا من گرفتم. اما اکنون او مرا گرفته است!

خدا پنداریست. اما چه کس تواند تمامی عذاب این پندار را بیاشامد و نمیرد؟ چرا باید از آفریننده ایمانش را [به آفرینندگی] ستاند و از شاهین پرواز به اوجهای شاهینی را؟

- خدا اندیشه‌ای ست که هر راست را کژ می‌کند و هر ایستاده را دچار دوار. چه؟ زمان در گذر است و هر گذرا دروغ؟
- چنین اندیشه‌ای مایه دوار و چرخش اندام آدمی ست و آشوب اندرون. براستی، من چنین پنداری را بیماری دوار می‌نامم.
- آفریدن: این است نجات بزرگ از رنج و مایه آسایش زندگی. اما رنج و دگرگونی بسیار باید تا آفریننده‌ای در میان آید.
- خواستن آزادی بخش است! این است آموزه درست درباره خواست و آزادی: **زرتشت** شما را چنین می‌آموزاند.
- دیگر - نخواستن، دیگر - ارزش - نهادن، دیگر - نیافریدن: های، این خستگی ی بزرگ همیشه از من دور باد.
- زیبایی ابرانسان سایه سان سوی من آمده است. هان، ای برادران، اکنون دیگر خدایان نزد من کیستند!
- دوستان من! دوستتان را طعنه‌ای زده‌اند: «**زرتشت** را بنگرید که در میان ما چنان می‌گردد که گویی در میان جانوران می‌گردد!»
- اما همان به که می‌گفتند: «مرد دانا در میان آدمیان چنان می‌گردد که در میان جانوران.»
- انسان از آغاز وجود خود را بسی کم شاد کرده است. برادران، «گناه نخستین» همین است و همین!
- هر چه بیشتر خود را شاد کنیم، آزدن دیگران و در اندیشه آزار بودن را بیشتر از یاد می‌بریم.
- «چیزی را آسان نپذیرید! با پذیرفتن تان بر بخشنده منت گذارید!» چنین است اندرز من به آنانی که چیزی برای بخشیدن ندارند.
- باری، بدترین چیز خرد اندیشی ست. براستی، شرارت به که خرد اندیشی!

• با آدمیان زیستن دشوار است، زیرا خاموش ماندن بسی دشوارتر است.

• امروز زیبایی‌ام بر شما خنده زد، بر شما اهل فضیلت و صدایش این سان به من رسید: «آنان مُزد نیز می‌طلبند!»

شما مزد نیز می‌طلبید، شما اهل فضیلت؟ شما پاداشی در برابر فضیلت، آسمان را در برابر زمین، و جاودانگی را در برابر امروزتان می‌طلبید؟ و اکنون خشمگین اید از من که می‌آموزانم نه پاداش دهنده‌ای در کار است و نه مزد دهنده‌ایی و به راستی، این را نیز نمی‌آموزانم که فضیلت خود پاداش خویش است.

۱. [^](#) این نام را نیچه با گوشه‌چشمی به [زرتشت](#) پیامبر ایرانی انتخاب کرد.

فردریش ویلهلم نیچه. *چنین گفت زرتشت*. ترجمه داریوش آشوری. چاپ بیست و دوم، تهران: انتشارات آگاه، بهار ۱۳۸۴، ISBN-۸۱۵-۰۱۵-۳۲۹-۹۶۴.

**Mail: Honar7@gmail.com**